

# در باره مضمون سوسیالیسم

(از نقد بوروکراسی تا ایده‌ی خودمختاری کارگران)\*

کورنلیوس کاستوریادیس

برگردان: مهران امیری

## مقدمه

اگر مسیری که ما را به نظرات ارائه شده در این بحث هدایت کرده است ردیابی کنیم، احتمالاً این نظرات راحت‌تر درک خواهند شد. در واقع ما از موضوعی آغاز کردیم که یک کارگر رزمنده یا یک مارکسیست در مرحله‌ای از تکامل‌اش به ناگزیر خود را در چارچوب آن مواضع می‌گذارد، و بنابراین موضوعی است که تمام آنها که مورد خطاب ما هستند در این یا آن زمان با آن هم رای بوده‌اند. و اگر نظراتی که در اینجا ارائه می‌شوند ارزشی داشته باشند، تکامل‌شان نمی‌تواند نتیجه‌ی اتفاق یا خصلت‌های شخصی باشد، بلکه باید یک منطق عینی دخالت‌گر را در بر گیرد. در نتیجه، بدست دادن توصیفی از این تکامل، فقط می‌تواند کمکی باشد به افزایش فهم خواننده از این نتایج و ساده‌تر شدن قیاس آن با تجربه‌ی خودش.

ما نیز، مثل انبوهی از دیگر مبارزان پیشرو، با دریافت اینکه سازمان‌های بزرگ سنتی «طبقه‌ی کارگر» دیگر سیاست مارکسیستی انقلابی ندارند و دیگر نماینده منافع پرولتاریا نیستند، آغاز کردیم. هر مارکسیستی توسط مقایسه‌ی فعالیت این سازمان‌های «سوسیالیست» (رفرمیست) و «کمونیست» (استالینیست) با تئوری خودش به این نتیجه می‌رسد. او می‌بیند که احزاب سوسیالیست در حکومت‌های بورژوازی شرکت می‌جویند، فعالانه اعتصابات و جنبش مردم کشورهای مستعمره را سرکوب می‌کنند، و قهرمان دفاع از میهن سرمایه‌داری می‌شوند، در حالیکه حتی از اشاره به سیستم حکومتی سوسیالیستی خودداری می‌نمایند. می‌بیند که احزاب «کمونیست» استالینیست در بعضی مواقع درست همین سیاست اپورتونیستی سازش با بورژوازی، و در برخی موارد دیگر سیاست «افراطی»، یعنی ماجراجویی خشونت‌آمیزی که با یک استراتژی منسجم نامربوط است، را به پیش می‌برند. کارگری که به آگاهی طبقاتی دست یافته، در سطح تجربه‌ی طبقاتی‌اش به همین کشفیات دست می‌یازد. او می‌بیند که سوسیالیست‌ها انرژی‌شان را در راه تلاش برای تعدیل خواسته‌های اقتصادی طبقه خود، برای ناممکن ساختن هرگونه کنش موثری جهت دست‌یابی به این خواسته‌ها، و برای جایگزینی بحثی بی‌پایان با کارفرما یا دولت بجای اعتصاب، بکار می‌گیرند. می‌بیند که استالینیست‌ها در مواقع خاصی شدیداً اعتصابات را ممنوع می‌کنند (مثل مورد سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۴۵) و حتی از طریق خشونت می‌کوشند اعتصابات را کوتاه، یا بطور پنهانی اعتصابیون را مایوس کنند، و در مواقع دیگر تلاش می‌کنند تا با تازیانه کارگران را به اعتصابی

---

\* این نوشته بخش اول از مقاله‌ی دو قسمتی تحت همین عنوان (On the content of socialism) است که در نشریه‌ی سوسیالیسم یا بربریت در ماه ژوئیه‌ی ۱۹۵۵ منتشر شد. بخش دوم آن فعلاً در دسترس نیست. برگردان فارسی این مقاله از روی ترجمه‌ی انگلیسی‌اش انجام گرفته است. -م

بکشند که خودشان نمی‌خواهند، زیرا درک می‌کنند که چنین اعتصابی با منافع‌شان بیگانه است (مانند نمونه‌ی سال‌های ۱۹۵۲-۱۹۵۱ با اعتصابات «ضد آمریکائی»). او خارج از کارخانه نیز مشاهده می‌کند که سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها در حکومت‌های کاپیتالیستی شرکت می‌کنند بدون اینکه کوچکترین تغییری در اقبال‌اش بدهند، و می‌بیند هنگامی که طبقه‌اش برای عمل کردن آماده است و رژیم به بن‌بست رسیده، آنها نیروهای‌شان را با یکدیگر تلفیق می‌کنند (مثل سال ۱۹۳۶ [در اسپانیا] و نیز ۱۹۴۵ [در فرانسه و ایتالیا]) برای اینکه جنبش را از حرکت بازدارند و رژیم را حفظ کنند، با این ادعا که آدم باید «بداند که چه زمانی به اعتصاب خاتمه دهد» و اینکه آدم باید «اول تولید کند و بعداً طالب خواسته‌های اقتصادی شود.»

هم کارگری که به آگاهی طبقاتی دست یافته و هم یک مارکسیست، هر دو، پس از پذیرفتن این تقابل شدید بین رفتار سازمان‌های سنتی و سیاست‌های انقلابی مارکسیستی که منافع فوری و تاریخی پرولتاریا را ابراز می‌کند، ممکن است فکر کنند که این سازمان‌ها «به ما دارند خیانت می‌کنند» یا «خیانت کرده‌اند». اما وقتی که آنها به وضعیت واکنش نشان می‌دهند، و خود راساً در می‌یابند که سوسیالیست‌ها و استالینیست‌ها، هر روز، همسان رفتار می‌کنند و اینکه آنها همه جا به همین روش رفتار کرده‌اند، در گذشته، امروز، اینجا و همه جای دیگر، شروع می‌کنند به مشاهده‌ی اینکه سخن گفتن از «خیانت» یا «اشتباه» بی‌معنی است. فقط اگر این احزاب با ابزارهای نامناسب به دنبال اهداف انقلاب پرولتری بودند، می‌توانست مساله‌ی «اشتباه» در میان باشد، اما این ابزارها که به طرزی منسجم و سیستماتیک برای چندین دهه به کار گرفته شده‌اند، بسادگی نشان می‌دهند که اهداف این سازمان‌ها اهداف ما نیستند، و منافی غیر از منافع پرولتاریا را ابراز می‌دارند. وقتی این نکته فهمیده شد، گفتن اینکه آنها «به ما خیانت می‌کنند» بی‌معنی است. اگر تاجری برای فروختن آشغال‌اش مشتی چرند تحویل من بدهد، و سعی کند مرا اغوا کند که به نفعم است که آن را بخرم، من می‌توانم بگویم که او سعی می‌کند مرا گمراه سازد، نه اینکه دارد به من خیانت می‌کند. به همین ترتیب، حزب سوسیالیست یا استالینیست که سعی می‌کند پرولتاریا را اغوا سازد که نماینده‌ی منافع‌اش است، می‌کوشد پرولتاریا را گمراه کند نه اینکه به او خیانت می‌کند. آنها یک بار زمانی خیلی دور به وی خیانت کردند، و از آن هنگام دیگر خائنین به طبقه‌ی کارگر نیستند بلکه خادمین وفادار و ثابت قدم منافع دیگری می‌باشند. آنچه ما نیاز داریم انجام دهیم، تعیین این است که آنها به منافع چه کسانی خدمت می‌کنند.

در حقیقت این سیاست صرفاً در سازگاری با ابزارها و نتایج‌اش ظاهر نمی‌شود؛ بلکه در لایه‌ی رهبری این سازمان‌ها و اتحادیه‌های کارگری نیز تجسم یافته است. فرد مبارز به سرعت از راه مشکل‌تر فرا می‌گیرد که این لایه قابل عزل نیست، از همه‌ی شکست‌ها جان سالم بدر می‌برد، و از طریق انتخابات خود را جاودانه می‌سازد. سازمان درونی این گروه‌ها چه «دمکراتیک» باشد (مثل نمونه‌ی رفرمیست‌ها)، و چه دیکتاتوری (مانند نمونه‌ی استالینیست‌ها)، توده‌ی مبارزه‌جو مطلقاً هیچ نفوذی بر جهت‌گیری‌اش ندارند. جهت‌گیری‌ای که بدون هیچ نظرخواهی، توسط بوروکراسی‌ای تعیین می‌شود که ثبات‌اش هرگز بزر سوال نمی‌رود؛ زیرا حتی هنگامی که هسته‌ی رهبری باید برداشته شود، به نفع گروه دیگری که کمتر بوروکراتیک نیست تعویض می‌شود. در این مقطع، مارکسیست و کارگری که به آگاهی طبقاتی دست یافته، تقریباً مجبور است که به تروتسکیسم بر بخورد. در واقع، تروتسکیسم نقدی مداوم، و گام به گام از سیاست‌های سوسیالیستی و استالینیستی ربع قرن گذشته ارائه داده است، و نشان داده که شکست جنبش کارگری (در

آلمان ۱۹۲۳؛ چین ۲۷-۱۹۲۵؛ انگلستان ۱۹۲۶؛ آلمان ۱۹۳۳؛ اتریش ۱۹۳۴؛ فرانسه ۱۹۳۶؛ اسپانیا ۳۸-۱۹۳۶؛ فرانسه و ایتالیا ۴۷-۱۹۴۵؛ و غیره)، ناشی از سیاست‌های سازمان‌های سنتی می‌باشند، و اینکه این سیاست‌ها مستمراً در تقابل با مارکسیسم بوده‌اند. بطور هم زمان، تروتسکیسم با آغاز از تحلیلی جامعه‌شناسانه از ساخت این احزاب، توضیحی از سیاست‌هایشان ارائه می‌دهد؛ و برای رفرمیسم، مجدداً تفسیر ارائه شده از سوی لنین را بر می‌گزیند: رفرمیسم سوسیالیست‌ها، بیانگر یک آریستوکراسی کارگری (از آنجا که مافوق سود امپریالیستی، به این آریستوکراسی امکان می‌دهد که با دستمزد بالاتر «فاسد» شود) و یک بوروکراسی اتحادیه‌ای و سیاسی است. مثل استالینیسم، سیاست‌اش به بوروکراسی روسی خدمت می‌کند، این قشر انگل و ممتازی که به لطف ویژه‌گی عقب ماندگی کشور و عقب نشینی تحمیلی، توسط شکست انقلاب جهانی بعد از سال ۱۹۲۳، در اولین دولت کارگری قدرت را غصب کرد.

ما کار نقادانه‌ی خود را، حتی وقتی که درون جنبش تروتسکیستی بودیم، از این مساله‌ی بوروکراسی استالینیستی آغاز کردیم. اینکه چرا ما بویژه با آن مساله شروع کردیم نیازی به توضیح مفصل ندارد. درحالی‌که به نظر می‌رسید که مساله‌ی رفرم حداقل در سطح تئوری توسط تاریخ روشن شده، چون هر چه بیشتر معلوم می‌شد که مدافع سیستم سرمایه‌داری است، در مورد تعیین‌کننده‌ترین مساله، یعنی استالینیسم -- که مساله‌ای است موجود و برجسته که در عمل بر دوش ما بیش از مساله‌ی اولی [رفرمیسم] سنگینی می‌کند -- تاریخ دوره‌ی ما بارها هم نظرات تروتسکی و هم پیش‌بینی‌هایی که از نظراتش مشتق شده‌اند، هر دو را باطل کرده است. از نظر تروتسکی، سیاست استالینیستی باید از کانال منافع بوروکراسی روسی، یعنی محصولی از انحطاط انقلاب اکتبر، توضیح داده شود. این بوروکراسی از نظر تاریخی هیچ «واقعیتی از خود» ندارد؛ فقط «حادثه‌ای» است که محصول به هم خوردن مداوم تعادل بین دو نیروی بنیادین جامعه‌ی مدرن، یعنی سرمایه‌داری و پرولتاریا، می‌باشد. این بوروکراسی حتی در روسیه بر پایه‌ی «پیروزی‌های اکتبر»، که بنیادهای سوسیالیستی برای اقتصاد کشور (ملی کردن، برنامه‌ریزی، انحصار تجارت خارجی و غیره) را فراهم کرده، و همچنین بر پایه‌ی استمرار سرمایه‌داری در دیگر مناطق جهان، قرار گرفته است. چراکه احیای مالکیت خصوصی در روسیه به معنی براندازی این بوروکراسی است و موجب بازگشت سرمایه‌دارها می‌شود، از سوی دیگر، گسترش انقلاب در سطح جهان انزوای روسیه را -- که نتیجه‌ی سیاسی و اقتصادی‌اش بوروکراسی بود -- از بین می‌برد و موجب برپائی یک انفجار نوین انقلابی پرولتاریای روسی می‌شود که این غاصبان را بیرون کند. بدین ترتیب، خصلت تجربی لازمه‌ی سیاست‌های استالینیستی، مجبور است که بین دو دشمن نوسان کند و هدفش را حفظ اتوپیائی وضعیت موجود قرار دهد. حتی مجبور است که بدین وسیله، در هر جنبش کارگری هرگاه که این جنبش نظام سرمایه‌داری را به خطر می‌اندازد، اخلال کند و نتیجه‌ی این اخلال را نیز (هر زمان که با یأس پرولتاریا ارتجاعیون شهامت پیدا می‌کنند که بکوشند دیکتاتوری‌ای بر پا کرده و جنگ صلیبی کاپیتالیستی علیه «بازمانده‌های پیروزی‌های اکتبر» برپا کنند) با خشونت مفرط جبران مضاعف کند. از اینرو، احزاب استالینیستی محکومند که بین ماجراجویی «افراطی» و اپورتونیسم نوسان کنند. اما نه این احزاب می‌توانند تا ابد اینطور در هوا معلق بمانند و نه بوروکراسی روسی. تروتسکی گفت که در غیاب یک انقلاب، احزاب استالینیستی هرچه بیشتر شبیه احزاب رفرمیستی و هرچه بیشتر وابسته به نظم بورژوازی می‌شوند، درحالی‌که بوروکراسی روسی با یا بدون مداخله‌ی خارجی سرنگون خواهد شد، تا باعث استقرار مجدد سرمایه‌داری شود. تروتسکی این پیش‌بینی را به نتیجه‌ی جنگ جهانی دوم گره زده بود. همانگونه که بخوبی شناخته شده

است، این جنگ به آشکارترین وجهی این پیش‌بینی را باطل کرد. رهبری تروتسکیستی با اعلام اینکه فقط مساله‌ی زمان مطرح است [که این پیش‌بینی واقعیت یابد] خود را در موضع مضحکی قرار داد. برای ما اما، حتی پیش از پایان جنگ، روشن شد که مساله‌ی نوعی فاصله‌ی زمانی نمی‌توانست مطرح باشد و مطرح هم نبود، بلکه مساله‌ی جهت تاریخ مطرح بود و اینکه کل ساختمان نظری تروتسکی تا بنیادهایش اسطوره‌ای بود.

بوروکراسی روسی آزمون حیاتی جنگ را از سرگذراند و نشان داد که همانقدر انسجام دارد که دیگر طبقات حاکم. اگر رژیم روسیه به برخی تناقضات اعتراف می‌کرد، این نیز نشان دهنده‌ی درجه‌ای از ثبات بود که کمتر از رژیم‌های آمریکا یا آلمان نبود. احزاب استالینیستی به جبهه‌ی نظم بورژوازی نرفتند؛ وفادارانه به دنبال کردن سیاست روسیه ادامه دادند (البته بجز رویگردانی‌های فردی، که در همه‌ی کشورها پیش می‌آید). آنها هواداران پروپاقرص دفاع ملی در کشورهای متحد شوروی، و مخالفین سرسخت همین نوع دفاع در کشورهایی هستند که با شوروی دشمن می‌باشند (این شامل سری چرخش‌های سال‌های ۱۹۳۹، ۱۹۴۱، و ۱۹۴۷ نیز می‌شود). بالاخره مهمترین و تعجب‌انگیزترین نکته این بود که بوروکراسی استالینیستی قدرتش را به دیگر کشورها گسترش داد. قدرت خود را چه توسط ارتش روسیه تحمیل کرد مثل اکثر کشورهای اقماری اروپای مرکزی و بالکان، و چه توسط سلطه‌ی کاملی که بریک جنبش توده‌ای سردرگم داشت مانند یوگوسلاوی (یا بعداً در چین و ویتنام)؛ در این کشورها، طی مراسمی تشریفاتی رژیم‌هایی را بکار گمارد که از هر جنبه‌ای شبیه رژیم روسیه بودند (البته با در نظر گرفتن شرایط محلی). معرفی کردن این رژیم‌ها بعنوان دولت‌های منحن کارگری، به وضوح مسخره بود.

بدین ترتیب، از همان هنگام به بعد، ما مجبور بودیم این موضوع را بررسی کنیم که چه چیزی چنین ثبات و فرصت‌هایی را به بوروکراسی روسی برای گسترش، چه در روسیه و چه در جاهای دیگر، داد. برای انجام این کار می‌باید تحلیل سیستم اقتصادی و اجتماعی سلطه در روسیه را از سر می‌گرفتیم. پس از خلاصی از چشم‌انداز تروتسکیستی، با استفاده از مقوله‌های پایه‌ای مارکسیسم، دیدن اینکه جامعه‌ی روسیه به طبقات تقسیم شده‌اند، که بین این طبقات دو طبقه‌ی اصلی بوروکراسی و پرولتاریا هستند، ساده بود. بوروکراسی در آنجا نقش طبقه‌ی حاکم و استثمارگر را در مفهوم کامل کلمه ایفا می‌کند. فقط این نیست که طبقه‌ی ممتاز است که مصرف غیر مولدش بخشی از تولید اجتماعی را بالا می‌کشد که هم‌مطراز است (و احتمالاً بیشتر) با آنچه که توسط مصرف غیر مولد بورژوازی در کشورهای سرمایه‌داری خصوصی بالا کشیده می‌شود. کنترل مطلق نیز بر اینکه چگونه تولید کل اجتماعی استفاده خواهد شد دارد. این بوروکراسی این کار را قبل از هر چیز با تعیین اینکه چگونه تولید کل اجتماعی باید بین دستمزدها و ارزش اضافی توزیع شود (بطور هم‌زمان سعی می‌کند که به کارگران حداقل دستمزد ممکن را دیکته کند و از آنها بیشترین مقدار کار ممکن را بکشد)؛ بعد، با تعیین اینکه چگونه این ارزش اضافی بین مصرف غیرمولد خودش و سرمایه‌گذاری‌های نوین تقسیم خواهد شد؛ و در آخر، با تعیین اینکه چگونه این سرمایه‌گذاری‌ها بین بخش‌های مختلف تولیدی توزیع خواهد شد، انجام می‌دهد.

بوروکراسی اما فقط بعزت آنکه تولید را کنترل می‌کند، می‌تواند چگونگی بهره‌برداری از تولید اجتماعی را کنترل کند. از آنجا که تولید را در سطح کارخانه اداره می‌کند، همواره می‌تواند کاری کند که کارگران با همان دستمزد بیشتر کار

کنند؛ و بعلت آنکه تولید را در سطح جامعه اداره می کند، می تواند تصمیم بگیرد که بجای خانه و کتان، توپ های جنگی و ابریشم بسازد. بدین ترتیب درمی یابیم که جوهر و شالوده ی سلطه ی بوروکراتیک اش بر جامعه ی روسیه از این واقعیت سرچشمه می گیرد که درون روابط تولیدی سیطره دارد؛ بطور همزمان درمی یابیم که همین کارکرد همیشه اساس سلطه ی یک طبقه بر کل جامعه بوده است، به بیان دیگر، جوهر واقعی روابط طبقاتی در تولید، در هر موردی، تقسیم آنتاگونیستی آنهایی که در فرآیند تولید شرکت می کنند به دو مقوله ثابت و استوار، مدیران و مجریان، است. تمام چیزهای دیگر به مکانیزم های اجتماعی و قضائی برای تضمین ثبات قشر مدیران مربوط می شود. این تقسیم است که چگونگی مالکیت زمین فئودالی، مالکیت خصوصی سرمایه داری، و یا این شکل عجیب مالکیت، مالکیت خصوصی غیر شخصی که توصیف کننده ی سرمایه داری امروزی است را تعیین می کند؛ این تقسیم است که چگونگی روابط در روسیه با «حزب کمونیست» دیکتاتوری توتالیتر یائی توسط نهادی که بیانگر منافع عمومی بوروکراسی است را معین می کند، و [این نهاد] عضوگیری اعضاء طبقه ی حاکم را از طریق گزینش در مقیاس جامعه بمثابة یک کل را تضمین می نماید.

در نتیجه برنامه ریزی و ملی کردن، به هیچ وجه خصلت طبقاتی اقتصاد را حل نمی کند، نشانگر لغو استثمار نیز نیست؛ البته این اقدامات مستلزم براندازی طبقات حاکم قبلی می باشند، اما پاسخ این مساله را نمی دهند که اکنون تولید چگونه و توسط چه کسی هدایت می شود. اگر قشر جدیدی از افراد این کارکرد هدایتی را بعهده گیرند، «تمام آشغال های کهنه» که مارکس از آنها صحبت می کرد بسرعت دوباره ظاهر می شوند، زیرا این قشر از موقعیت مدیریتی اش برای ایجاد امتیازاتی برای خودش استفاده خواهد کرد، موقعیت انحصاری خودش را بر کارکردهای مدیریتی تقویت خواهد نمود. بدین ترتیب تمایل دارد که سلطه اش را کامل تر کرده و بزیر سوال کشیدن این سلطه را مشکل تر ساخته، و انتقال این امتیازات را برای جانشین هایش تضمین کند.

برای تروتسکی، بوروکراسی یک طبقه نیست چرا که امتیازات بوروکراتیک نمی توانند با ارث منتقل شوند. اما در برخورد با این استدلال فقط لازم است یادآور شویم که انتقال موروثی به هیچ وجه عاملی ضروری برای ایجاد یک طبقه نیست. دیدن اینکه مساله در اینجا مختص به روسیه یا سال های ۱۹۲۰ نیست ساده است. زیرا همین مساله، حتی مستقل از انقلاب پرولتاریائی، به همه ی جوامع مدرن تحمیل شده؛ و تنها بیان دیگری از فرآیند تمرکز نیروهای تولیدی است. برآستی آن چیست که امکانات عینی انحطاط بوروکراتیک انقلاب را می آفریند؟ حرکت اجتناب ناپذیر و بی امان اقتصاد مدرن، تحت فشار تکنیک، به سمت تمرکز هرچه شدیدتر سرمایه و قدرت، و ناسازگاری میزان واقعی توسعه ی نیروهای مولد با مالکیت خصوصی و بازار (بعنوان شیوه ای که موسسات بیزینسی در آن ادغام گشته اند) است. این حرکت در انبوهی از انتقالات ساختاری در کشورهای سرمایه داری غربی بازنمود یافته است، با این وجود اکنون نمی توان در مورد آن مجادله کنیم. فقط لازم است یادآور شویم که آنها در بوروکراسی نوینی (هم بوروکراسی اقتصادی، و هم بوروکراسی محل کار) بطور اجتماعی تجسم یافته اند. اکنون، با ساختن یک جدول بندی از مالکیت خصوصی، از بازار و غیره، انقلاب می تواند -- اگر در آن نقطه [آغاز] از حرکت بازایستد -- مسیر تمرکز بوروکراتیک تام و تمام را ساده تر کند. بدین ترتیب، مشاهده می کنیم که بوروکراسی، بدور از محروم شدن از واقعیت خویش، مرحله نهائی توسعه ی سرمایه داری را حقوقی می کند.

از آن زمان، آشکار شد که برنامه‌ی انقلاب سوسیالیستی، و اهداف پرولتری دیگر نمی‌تواند صرفاً سرکوب مالکیت خصوصی، ملی‌کردن ابزار تولید و برنامه‌ریزی باشد، بلکه در عوض، باید مدیریت کارگری بر اقتصاد و بر قدرت باشد. با مراجعه به انحطاط انقلاب روسیه، ما اینرا قائل شدیم که حزب بلشویک در برنامه‌اش در مورد اقتصاد نه مدیریت کارگری، که کنترل کارگری داشت. این بدین سبب بود که حزب، که تصور نمی‌کرد انقلاب می‌تواند بلافاصله انقلابی سوسیالیستی باشد، حتی وظیفه سلب مالکیت از سرمایه‌داران را برای خود قائل نشد، و بدین ترتیب تصور می‌کرد که این طبقه اخیر بعنوان مدیران در محل‌های کار باقی خواهد ماند. تحت چنین شرایطی، کارکرد کنترل کارگری ممانعت از کار سرمایه‌داران برای سازماندهی خرابکاری تولید، کنترل بر سودشان و بر حق استفاده از تولید، و برپائی «مدرسه»ی مدیریت برای کارگران می‌بود. اما این عظمت اجتماعی یک کشور، جایی که پرولتاریا دیکتاتوری‌اش را بوسیله‌ی شوراها و حزب بلشویک اعمال می‌کند، و جایی که سرمایه‌داران تملک خود را نگهداشته‌اند و به هدایت موسسات خود ادامه می‌دهند، نمی‌توانست دوام بیاورد؛ آنجا که سرمایه‌داران فرار نکرده بودند، کارگران اخراجشان کرده بودند، و سپس مدیریت این موسسات را خود بعهده گرفته بودند.

این نخستین تجربه‌ی مدیریت کارگری فقط زمان کوتاهی بدرازا کشید؛ ما نمی‌توانیم در اینجا وارد تحلیلی از این دوره از انقلاب روسیه شویم (که کاملاً مبهم است و منابع چندانی نیز در موردش موجود نیست) یا، وارد تحلیل عواملی شویم که در انتقال سریع قدرت در کارخانه‌ها [از دست کارگران] بدست یک قشر مدیریت تعیین کننده بودند. از جمله این عوامل، وضعیت عقب‌مانده حسابرسی، ضعف عددی و فرهنگی پرولتاریا، وضعیت مخروبه‌ی ابزار تولیدی، جنگ داخلی طولانی با خشونت بی‌نظیرش، و انزوای بین‌المللی انقلاب هستند. یک عامل هست که میل داریم بر تاثیرش در طی این دوران تاکید کنیم: سیاست حزب بلشویک در عملکردهایش بطور سیستماتیک با مدیریت کارگری مقابله می‌کرد، و از همان آغاز میل به برپائی دستگاه خودش برای هدایت تولید داشت -- دستگاهی که صرفاً در مقابل قدرت مرکزی پاسخ‌گوی باشد، یعنی، در تحلیل نهائی در مقابل حزب. این امر تحت عنوان کارائی و الزامات تعیین کننده‌ای که بدنبال جنگ داخلی بوجود آمده بود انجام گرفت. اینکه آیا این سیاست، حتی در کوتاه مدت، موثرترین سیاست بوده، مورد تردید است؛ به هر حال، در دراز مدت شالوده‌های بوروکراسی را پی ریخت.

لنین فکر می‌کرد که اگر مدیریت (هدایت) اقتصاد بدین ترتیب از چنگ پرولتاریا در می‌آمد، مساله‌ی اساسی برای قدرت شوراها این بود که حداقل رهبری (هدایت) دولت برای کارگران حفظ شود. از سوی دیگر تصور می‌کرد که طبقه کارگر با شرکت در مدیریت اقتصاد از طریق کنترل کارگری، اتحادیه‌های کارگری، و غیره، بتدریج مدیریت کردن را «یاد می‌گیرد». با این وجود رشته‌ای از رویدادها که اجتناب ناپذیر بودند و در اینجا نمی‌توانند دنبال شوند، سرعت سلطه‌ی حزب بلشویک بر شوراها را بازگشت ناپذیر ساخت. از این نقطه به بعد کاراکتر پرولتری کل سیستم منوط به کاراکتر پرولتری حزب بلشویک بود. ما در اینجا بسادگی می‌توانستیم نشان دهیم که تحت چنین شرایطی، حزب، یعنی اقلیتی بغایت تمرکز یافته با کنترل انحصاری بر اعمال قدرت، دیگر قادر نبود حتی کاراکتر پرولتری‌اش (به مفهوم کامل این کلمه) را حفظ کند، و اینکه مجبور بود تا خود را از طبقه‌ای که از آن برخاسته جدا سازد. اما اینجا نیازی به پیشروی تا آن حد نیست. در سال ۱۹۲۳، حزب از کل ۳۵۰۰۰۰ عضو، ۵۰۰۰۰ کارگر و ۳۰۰۰۰۰ کارمند داشت. دیگر حزب کارگران نبود بلکه حزب کارگران مبدل شده به کارمندان بود. حزب با جمع‌آوری «نخبگان»

پرولتاریا، به استقرار این نخبگان در پُست‌های فرماندهی اقتصاد و دولت کشیده شد؛ بدین ترتیب این نخبگان فقط می‌باید به خود حزب پاسخگو می‌بودند. «کارآموزی» مدیریتی طبقه کارگر صرفاً حاکی از آن بود که تعداد معینی از کارگران در حال فراگیری تکنیک‌های مدیریت، صفوف زیردستان را رها کرده و به بوروکراسی نوین پیوسته بودند. از آنجا که حیات اجتماعی مردم آگاهی‌شان را تعیین می‌کند، از آن به بعد اعضای حزب نه بر طبق برنامه‌ی حزب، بلکه برحسب وضعیت مشخص‌شان بمتابسه مدیران صاحب امتیاز اقتصاد و دولت عمل می‌کردند. ترفند انجام گرفته بود، انقلاب مرده بود، و اگر چیزی برای تعجب باشد، اینست که برای بوروکراسی چه مدت زمانی طول کشید تا قدرت خود را تحکیم کند.

نتایجی که بدنبال این تحلیل کوتاه می‌آید روشن است: برنامه‌ی انقلاب سوسیالیستی نمی‌تواند هیچ چیز مگر مدیریت کارگری باشد. مدیریت کارگری قدرت یعنی قدرت سازمان‌های آتونوم توده‌ها (سوویت‌ها یا شوراهای) مدیریت کارگری اقتصاد، یعنی هدایت تولید توسط تولیدکنندگان، که در ارگان‌های نوع شورائی نیز خود را سازمان داده‌اند. هدف پرولتاریا نمی‌تواند ملی کردن و برنامه‌ریزی بدون چیز بیشتری باشد، زیرا این اقدامات [به تنهایی] حاکی از اینست که سلطه بر جامعه بدست قشر نوینی از حکام و استثمارگران داده خواهد شد. هدف پرولتاریا نمی‌تواند با سپردن قدرت بدست یک حزب حاصل شود -- هر چقدر هم که این حزب ممکن است از آغاز انقلابی و هر قدر هم پرولتری بوده باشد -- زیرا این حزب به ناگزیر بسوی اعمال این قدرت از جانب خودش میل خواهد کرد، و از آن قدرت بمتابسه ی هسته‌ی تبلور یک قشرحاکم نوین استفاده خواهد شد. برآستی، در زمان ما مساله‌ی تقسیم جامعه به طبقات هرچه بیشتر در مستقیم‌ترین و عریان‌ترین شکل‌اش ظاهر می‌شود، و مثل مساله‌ی تقسیم اجتماع به مدیران و مجریان، تمام پوشش قضائی‌اش را برداشته و عریان می‌سازد. انقلاب پرولتری برنامه تاریخی‌اش را فقط تا جائی به اجرا می‌گذارد که از همان آغاز، با جذب مجدد تمام اقشار ویژه مدیریت در خود و با اشتراکی ساختن (یا دقیق‌تر با سوسیالیزه کردن کامل) کارکردهای هدایتی، به الغای این تقسیم می‌گراید. مساله‌ی توانائی تاریخی پرولتاریا برای دستیابی به جامعه‌ای بی‌طبقه، مشکل توانائی فیزیکی‌اش برای بر انداختن آنهایی که در قدرت‌اند نیست (در این مورد شکی نیست)؛ بلکه مساله‌ی چگونگی سازماندهی کامل و قطعی یک مدیریت اشتراکی و اجتماعی شده‌ی تولید و قدرت است. از آن هنگام به بعد، بدیهی می‌شود که تحقق سوسیالیسم توسط هر حزبی، از جانب پرولتاریا مزخرف است، تضادی در مفاهیم، دایره‌ای چهارگوش، پرنده‌ای زیرآبی است؛ سوسیالیسم هیچ چیزی جز فعالیت توده‌ای آگاه و خودگردان دائم نیست. به همان نسبت نیز بدیهی می‌شود که سوسیالیسم نمی‌تواند بطور مفعولانه حکم و ثبت شود؛ حتی نیمه کاره، در هیچ قانون یا قانون اساسی، در ملی کردن ابزار تولیدی، در برنامه‌ریزی؛ و نه حتی در «قانونی» که «مدیریت» کارگری را برقرار کند. اگر طبقه کارگر نتواند اداره کند، هیچ قانونی نمی‌تواند به او این نیرو را بدهد که چنین کند، و اگر می‌تواند، چنین قانونی تنها شرایط موجود را تأیید خواهد ساخت.

بنابراین، با آغاز از نقد بوروکراسی، ما موفق به فرموله کردن درکی مثبت از مضمون سوسیالیسم شده‌ایم؛ بطور خلاصه، «سوسیالیسم در تمام جوانب‌اش دال بر هیچ چیز جز مدیریت کارگری جامعه نیست»، و «طبقه کارگر فقط با کسب قدرت برای خودش می‌تواند خود را رها سازد». پرولتاریا فقط اگر بطور خودمختارانه عمل کند، یعنی اگر هم اراده و هم آگاهی برای دگرگونی لازم جامعه را در خود بیابد می‌تواند انقلاب سوسیالیستی را به انجام رساند. سوسیالیسم نه می‌

تواند نتیجه‌ی مقدر توسعه‌ی تاریخی باشد، یعنی تخطی تاریخی توسط یک حزب ابرمردها، و نه کاربرد برنامه‌ای برگرفته شده از تئوری‌ای که در خود صحیح است. بلکه رها شدن فعالیت خلاق آزاد توده‌های سرکوب شده است. چنین رها شدن فعالیت خلاقانه آزاد با توسعه‌ی تاریخی ممکن شده است، و عمل حزب بر پایه‌ی این تئوری می‌تواند آنرا تا درجه‌ی بسیار زیادی تسهیل کند.

از این به بعد توسعه دادن نتایج این ایده در تمام سطوح ضروری است.

## مارکسیسم و ایده‌ی آتونومی پرولتاریا

باید بی‌درنگ بگوئیم که در رابطه با این مفهوم چیز اساساً جدیدی وجود ندارد. معنی آن همان فرمول‌بندی معروف مارکس است: «رهائی کارگران باید بوسیله‌ی خود کارگران حاصل شود» که بطور همسانی توسط تروتسکی ابراز شد: «سوسیالیسم برخلاف سرمایه‌داری خود را بطور آگاهانه بنا می‌کند.» ردیف کردن نقل قول‌هایی از این دست بسیار ساده است. آنچه جدید است، خواست و توانایی جدی گرفتن کامل این ایده، در حین بیرون کشیدن معانی و پیامدهای تئوریک و عملی آن است. این امر تاکنون، چه از طرف ما و چه از سوی بنیانگذاران بزرگ مارکسیسم، نمی‌توانست انجام گیرد. زیرا، از سوئی، تجربه‌ی تاریخی ضروری غایب بود؛ تحلیل پیشین نشان می‌دهد که برای روشن کردن مسائل قدرت کارگران، انحطاط انقلاب روسیه دارای اهمیت عظیمی است. و از سوی دیگر، و در سطحی عمیق‌تر، تئوری و عمل انقلابی در یک جامعه‌ی استثمارگری دستخوش یک تضاد قطعی است که از این واقعیت نشأت می‌گیرد که آنهایی که می‌خواهند منسوخ‌اش کنند متعلق به همین جامعه هستند. این تضاد به طرق بینهایت متعددی بروز می‌یابد.

در اینجا فقط یکی از این روش‌ها مورد توجه ماست. انقلابی بودن دلالت بر دو موضوع به هم پیوسته دارد: اول، به معنی تفکر بدین طریق است که فقط توده‌های در حال مبارزه می‌توانند مسأله‌ی سوسیالیسم را حل کنند و نه دست روی دست گذاشتن خود برای همه‌ی اینها. به معنی تفکر بر این مبنا است که مضمون اساسی انقلاب توسط خلاقیت، ابتکار، و فعالیت غیرقابل پیش‌بینی توده‌ها تعیین خواهد شد. و دوم، به معنی عمل کردن با شروع از تحلیلی عقلانی از شرایط کنونی با چشم اندازی که آینده را پیش‌بینی کند. در تحلیل نهائی، به معنی مبنا قرار دادن اینست که انقلاب، سرنگونی، گسترش عظیم شکل کنونی خردمندی‌مان، و استفاده از همین خردمندی جهت پیش‌نگری مضمون انقلاب خواهد بود.

این مسأله که چگونه این تضاد، در هر مرحله‌ای از جنبش کارگران تا پیروزی نهائی انقلاب، نسبتاً حل می‌شود و بطور نسبی از نو به جریان می‌افتد، نمی‌تواند ما را در اینجا متوقف کند؛ این کل مسأله‌ی دیالکتیک مشخص پیشرفت تاریخی کنش انقلابی پرولتاریا و تئوری انقلاب است. در حال حاضر نیاز داریم تنها بر این نکته تأکید کنیم که یک مشکل ذاتی در توسعه‌ی تئوری و عمل انقلابی در یک جامعه‌ی استثمارگری وجود دارد؛ و اینکه، اگر کسی بخواهد بر این مشکل فائق آید --تئوریسین‌ها، و دقیقاً همین‌طور مبارزین-- خطر بازگشت ناآگاهانه به خطه افکار بورژوازی، و بطور عمومی‌تر، به حیطة‌ی نوع افکاری که منتج از یک جامعه‌ی بیگانه شده است که هزاران سال مسلط بر انسانیت بوده، را به جان می‌خرند. بنابراین، در برابر مسائل تحمیل شده از سوی وضعیت‌های تاریخی، یک تئوریسین اغلب به



معرفی موضوعی ناشناخته بصورت شناخته شده کشیده می‌شود، زیرا این همان چیزی است که امروزه فعالیت تئوریک را در بر می‌گیرد. او در نتیجه، یا نمی‌تواند ببیند که این مشکل نوع جدیدی از مسائل است، یا، حتی اگر این نکته را ببیند، تنها می‌تواند آنرا بر راه‌حلهائی بکار بزند که راه‌حل‌های موروثی از گذشته هستند. با این وجود، آن عواملی که او اهمیت انقلابی‌شان را تازه شناخته، یا حتی آن تکنیک‌های مدرن و فعالیت‌های پرولتاریا که او کشف کرده، نه فقط منجر به خلق انواع نوینی از راه‌حل‌ها می‌شوند، بلکه تمایل به نابودی خود آن شرایطی دارند که تحت آن مسائل قبلی مطرح می‌شد. از آن پس، راه‌حل‌های نوع سنتی که توسط تئوریسین عرضه می‌شد، بسادگی ناکافی نخواهند بود؛ بلکه تا جایی که آن راه‌حل‌ها پذیرفته می‌شوند (که نشانگر اینست که پرولتاریا نیز تحت انقیاد ایده‌های دریافتی باقی مانده است) بطور عینی وسیله‌ی نگهداری پرولتاریا در چارچوب استثمار می‌خواهند بود -- حتی با اینکه ممکن است این راه‌حل‌ها در شکل دیگری اقامه شوند.

مارکس از این مساله آگاه بود. رویگردانی وی از سوسیالیسم «اتوپیائی»، و گفته‌اش که «هر گامی از سوی جنبش واقعی مهمتر از یک دوجین برنامه است»، دقیقاً بیانگر بی‌اعتمادی او نسبت به راه‌حل‌های کتابی است، چون این راه‌حل‌ها همیشه از پیشرفت زنده‌ی تاریخ منفک هستند. با این وجود، در مارکسیسم سهم مهمی از یک میراث ایدئولوژیک «سنتی» یا بورژوائی وجود دارد که در نسل‌های بعدی مارکسیست‌ها رشد یافت. تا این اندازه، ابهامی در مارکسیسم تئوریک هست، ابهامی که نقش تاریخی مهمی ایفا کرده، و جامعه‌ی استثمارگری بدان وسیله قادر بوده تا نفوذش را از درون بر جنبش پرولتاریا اعمال نماید. موردی که پیشتر تحلیل شد، جایی که حزب بلشویک در روسیه راه‌حل‌های سنتاً موثر را در رابطه با مساله‌ی چگونگی هدایت تولید بکار گرفت، نمایشی شگرف از این فرآیند را ارائه می‌دهد. راه‌حل‌های سنتی بدین معنا موثر بودند که بطور موثر وضعیت سنتی سابق را بازگرداندند، یا منجر به استقرار مجدد استثمار تحت اشکال نوین شدند. ما بعداً به مصداق‌های مهم دیگری از ایده‌های بورژوائی که درون مارکسیسم بقا یافته‌اند بازخواهیم گشت. معهداً، فعلاً بحث در مورد یک مثال مفید است که آنچه را که می‌خواهیم بگوئیم را روشن می‌کند. سزای کار در یک اقتصاد سوسیالیستی چگونه خواهد بود؟ معروف است که مارکس در «نقد برنامه‌ی گوتا»، آنجا که مابین شکل سازمانی این جامعه‌ی پسانقلابی («مرحله‌ی پائینی کمونیسم») و خود کمونیسم (آنجا که اصل «از هر کس مطابق توانائیش به هر کس بر طبق نیازش» برقرار است) تفاوت قائل می‌شود، و از حق بورژوائی که در طی این فاز غالب خواهد بود سخن می‌گوید. او از این حق بورژوائی، پرداخت مساوی برای یک کمیت و کیفیت کار مساوی -- که می‌تواند به معنی پرداخت نامساوی برای افراد مختلف باشد -- را می‌فهمید.

این اصل چگونه می‌تواند توجیه شود؟ [با تعریف] از مشخصه‌های اصلی اقتصاد سوسیالیستی آغاز می‌شود، یعنی با اینکه، از سوئی این اقتصاد هنوز اقتصادی است دچار کمبود، که در نتیجه، ضروری است که تلاش‌های تولیدی اعضا جامعه به حداکثر رسانده شود؛ و از سوی دیگر، مردم هنوز تحت انقیاد ذهنیت «خودخواهانه» ای هستند که میراث جامعه‌ی سابق بوده و بواسطه‌ی این وضعیت کمبود، هنوز این ذهنیت باقی مانده است. از اینرو بیشترین مقدار تلاش در تولید لازم است، و در عین حال، این جامعه نیاز دارد تا علیه گرایش «طبیعی» ظفره رفتن از کار که هنوز در این مرحله وجود دارد، مبارزه کند. گفته می‌شود که، بنابراین، اگر قرار است که از بی‌نظمی و قحطی اجتناب شود، ضروری است که سزای کار، متناسب شود با کیفیت و کمیت کار انجام شده، که مثلاً با تعداد قطعات تولیدی، تعداد ساعات

کار، و غیره سنجیده می‌گردد. این طبیعتاً منجر به مزد صفر در برابر کار صفر می‌شود، و در همین برخورد، مساله‌ی تعهد فرد به کار نیز سامان می‌یابد. بطور خلاصه، انسان به نوعی «مزد بر مبنای تولید» می‌رسد. منوط به اینکه یک فرد چقدر هوشمند باشد، او این نتیجه را می‌پذیرد -- با راحتی کمتر یا بیشتر، و با انتقاد شدیدی که نسبت به این شکل پرداخت اجرت وقتی که در چارچوب سرمایه‌داری بکار گرفته شده بود، داشت.

با انجام این کار، انسان بسادگی و کاملاً فراموش می‌کند که مساله دیگر نمی‌تواند با این روابط مطرح شود: هم تکنیک مدرن، و هم اشکال تجمع و همکاری بین کارگران که اشاره بر سوسیالیسم دارد، چنین راه حلی را پوچ و بی‌معنی می‌کنند. چه موضوع مربوط به کار در یک خط تولید باشد یا مربوط به قطعه‌کاری روی ماشین‌های «منفرد»، سرعت کار فرد کارگر توسط سرعت کار واحدی که او بدان تعلق دارد دیکته می‌شود -- در مورد کار در خط تولید، بطور اتوماتیک و «فیزیکی»؛ و در مورد قطعه‌کاری روی یک ماشین، بطور غیرمستقیم و «جمعی»، اما همیشه بشیوه‌ای است که به وی تحمیل می‌شود. در نتیجه، این دیگر مساله‌ی تولید فرد نیست. مساله‌ی سرعت کار در یک واحد کارگری است (که در تحلیل نهائی واحد کارخانه است)، و این سرعت فقط می‌تواند توسط خود کارگران آن واحد تعیین شود. بدین ترتیب مساله‌ی سزای کار به مساله‌ی مدیریت می‌رسد، زیرا هنگامی که دستمزد عمومی مقرر شد، نرخ مشخص سزای کار (نسبت دستمزد به محصول تولیدی) توسط تعیین سرعت کار معین خواهد گشت؛ و این آخری به نوبه‌ی خود، ما را می‌برد به قلب مساله‌ی مدیریت که مشخصاً معطوف به تولیدکنندگان بمثابة یک کل است (که به این یا آن شکل، می‌باید تعیین کند که چنین یا چنان سرعت تولیدی در یک خط با نوع مفروضی از تولید برابر است با هزینه‌ی کار با سرعت تولیدی دیگری در خط و نوع دیگری از تولید. و این کار باید بین کارگاه‌های مختلف در یک کارخانه و همچنین بین کارخانجات گوناگون و غیره انجام گیرد).

بگذارید در صورت لزوم، بخاطر بیاوریم که این نکته به هیچ وجه دلالت بر آن ندارد که حل مساله ضرورتاً ساده‌تر می‌شود. شاید حتی برعکس باشد. اما بالاخره در مفاهیم صحیحی اقامه شده است. اشتباهات در تلاش برای حل این مساله، ممکن است برای توسعه‌ی سوسیالیسم مثمر ثمر باشند، و حذف متوالی چنین اشتباهاتی به ما امکان می‌دهد تا به راه حل برسیم. اما، تا زمانی که فرض بر «دستمزد مبتنی بر تولید» یا «حق بورژوائی» است، ما مستقیماً در بستر یک جامعه‌ی استثمارگری قرار داریم.

البته، مساله در شکل سنتی‌اش هنوز می‌تواند در «بخش‌های عقب مانده» وجود داشته باشد -- گرچه این ضرورتاً به این معنی نیست که پس باید راه حل «عقب مانده» اختیار کرد. ولی در چنین موردی، راه حل هرچه باشد، آنچه می‌خواهیم بگوئیم اینست که پیشرفت‌های تاریخی، هم شکل و هم مضمون مساله، هر دو، را تغییر می‌دهد. اما، آنچه اساسی است هم تحلیل اشتباه و هم تحلیل مکانیسم است. در روبرو شدن با مساله‌ی به ارث رسیده از دوران بورژوائی مثل یک بورژوا استدلال می‌شود. پیش از هر چیز از این حیث مثل یک بورژوا استدلال می‌شود که یک قانون جهان شمول و تجربیدی گذاشته می‌شود -- این تنها شکلی است که مسائل می‌توانند در یک جامعه‌ی بیگانه شده حل شوند -- و فراموش می‌شود که «قانون مانند یک انسان نادان و زمخت» است که همیشه یک چیز را تکرار می‌کند؛ و اینکه یک راه حل سوسیالیستی فقط وقتی می‌تواند سوسیالیستی باشد که راه حل مشخصی باشد که مشارکت دائم واحدهای سازمان

یافته‌ی کارگران در تعیین این راه‌حل را در بر داشته باشد. از این حیث نیز مانند یک بورژوا استدلال می‌شود که یک جامعه‌ی بیگانه شده مجبور است به قواعد جهان شمول تجریدی توسل جوید، چون در غیر اینصورت نمی‌تواند ثبات داشته باشد، و چون قادر نیست که به موارد مشخص پردازد. نه نهادها و نه دیدگاه لازم برای انجام این کار را دارد؛ درحالی که یک جامعه‌ی سوسیالیستی که دقیقاً ارگان‌هایی را می‌آفریند که می‌توانند هر مورد مشخصی را بررسی کنند، بعنوان قانونش فقط می‌تواند فعالیت تعیین‌کننده‌ی دائمی این ارگان‌ها را داشته باشد. از این حیث مانند یک بورژوا استدلال می‌شود که این ایده‌ی بورژوائی پذیرفته می‌شود (و در اینجا بدرستی بازتاب وضعیت واقعی در جامعه‌ی بورژوائی است) که منافع فردی عالی‌ترین انگیزه‌ی فعالیت انسانی است. در نتیجه، برای ذهنیت بورژوائی «نئوسوسیالیست‌ها» انگلیسی، انسان در جامعه‌ی سوسیالیستی، پیش از هر چیز دیگری، انسانی اقتصادی باقی می‌ماند، و بنابراین، جامعه باید با شروع از این نظر تنظیم شود. از اینرو، با بردن مسائل سرمایه‌داری و نیز رفتار بورژوائی، هر دو باهم، به درون جامعه‌ی نوین، آنها اساساً در بند مسائل انگیزه‌ها هستند (درآمد است که کارگر را بر می‌انگیزد)، و فراموش می‌کنند که از پیش در جامعه‌ی سرمایه‌داری آنچه که کارگر را به کار می‌کشد، انگیزه‌ها نیستند، بلکه کنترل این کار توسط دیگران و توسط خود دستگاه‌ها است. ایده‌ی انسان اقتصادی توسط جامعه‌ی بورژوائی در تصویرش آفریده شده است؛ برای اینکه کاملاً دقیق باشیم، در تصویر بورژوازی و البته نه در تصویر کارگران.

کارگران فقط وقتی که مجبورند مثل «انسان‌های اقتصادی» عمل کنند، چنین می‌کنند، یعنی، در برابر بورژوازی (که از اینرو از قطعه کاری آنها پول در می‌آورد)، اما البته نه بین خودشان (همانطور که می‌توان در طی اعتصاب، و نیز در رفتارشان در قبال خانواده‌شان مشاهده نمود؛ در غیر اینصورت کارگران خیلی وقت قبل نابود می‌شدند). اینکه شاید گفته شود که آنها در قبال آنچه که «متعلق» به خودشان است (خانواده، طبقه و غیره) چنین عمل می‌کنند، خوب است، زیرا ما دقیقاً همین را می‌گوئیم که آنها در قبال هرچیزی، وقتی که هرچیزی «متعلق» به آنهاست اینطور رفتار می‌کنند. و ادعای اینکه خانواده همینجا و قابل مشاهده است درحالیکه «هرچیزی» یک تجرید است، مجدداً سوءتفاهم ایجاد می‌کند، چون آن هرچیزی که ما در موردش سخن می‌گوئیم مشخص است، و با کارگران دیگر در کارگاه، کارخانه و غیره شروع می‌شود.

## مدیریت کارگران بر تولید

یک جامعه‌ی بدون استثمار قابل تصور است؛ ما اینرا دیدیم، یعنی اگر اداره‌ی تولید دیگر در یک مجموعه‌ی اجتماعی متمرکز نشده باشد، به عبارت دیگر، اگر تقسیم ساختاری جامعه به مدیران و مجریان لغو شده باشد. همینطور دیدیم که راه حل مساله‌ی مطروحه تنها می‌تواند توسط خود پرولتاریا ارائه شود. موضوع فقط این نیست که هیچ راه‌حلی هیچ ارزشی نخواهد داشت، و به سادگی حتی این هم نیست که اگر راه‌حل مفروضی توسط توده‌ها بطور آتونوم باز آفریده نشده باشد، نمی‌تواند به اجرا درآید. این هم نیست که مساله‌ی مطروحه در مقیاسی وجود دارد که همکاری و مشارکت فعال میلیون‌ها نفر که از حل آن مساله تفکیک‌ناپذیر هستند را می‌طلبد. موضوع اینست که حل مساله‌ی مدیریت کارگری، بعلت سرشت خود نمی‌تواند در قالب یک فورمول درآید؛ یا، همانطور که قبلاً ذکر شد، موضوع اینست که

تنها قانون اصیلی که جامعه‌ی سوسیالیستی آنرا تصدیق می‌کند، فعالیت مستمر تعیین‌کننده‌ی ارگان‌های مدیریت توده‌ای است. در نتیجه، اندیشه‌هایی که بدنال می‌آید، هدف‌شان «حل» تئوریک مشکل مدیریت کارگری -- که مجدداً تضادی در مفاهیم خواهد بود -- نیست، بلکه در عوض روشن کردن مفروضات و داده‌های مساله است. ما با نشان دادن اینکه مساله‌ی مدیریت چگونه مطرح شده یا چگونه مطرح نشده، صرفاً برطرف کردن کج فهمی‌ها و پیشداوری‌های وسیع را هدف داریم.

اگر کسی تصور کند که وظیفه‌ی اصلی انقلاب وظیفه‌ای سلبی است، یعنی الغای مالکیت خصوصی (که در واقع می‌تواند با فرمان حاصل شود)، ممکن است انقلاب را نیز بعنوان پیشرفت چهارنعل بسوی «کسب قدرت»، و لذا بعنوان برهه‌ای از کسب قدرت کارگران و خلع ید عملی و قانونی صاحبان کارگاه‌ها تصور کند (که شاید چند روز به درازا بکشد، و در صورت لزوم، این چند روز می‌تواند با چندین ماه یا چند سال جنگ داخلی دنبال شود). و بدین معنا، وی در واقع به آنجا می‌رسد که اهمیت نخستین را به «کسب قدرت»، و به ارگانی که منحصرأً برای این منظور ایجاد شده، بدهد.

این در واقع چیزی است که در طی یک انقلاب بورژوائی بوقوع می‌پیوندد: جامعه‌ی نوین کاملاً درون جامعه‌ی کهن آماده شده است؛ مانوفاکتورها کارگران و کارفرماها را متمرکز می‌کنند، اجاره‌ای که دهقانان به مالکین زمین می‌پردازند از هر کارکرد اقتصادی تهی گشته چون این مالکین از هر کارکرد اجتماعی‌ای تهی شده‌اند. حول این جامعه که در واقع بورژوائی است، صرفاً یک پوسته‌ی فئودالی وجود دارد. زندان باستیل ویران می‌شود، چند دست قطع می‌شود، شبی در ماه اوت فرا می‌رسد، چند تن از مقامات انتخابی (که بسیاری از آنها وکیل هستند) پیش‌نویس قانون اساسی، چند قانون، و چند فرمان حکومتی را می‌نویسند -- و ترفند انجام گرفته است. انقلاب تمام می‌شود، یک دوران تاریخی به پایان می‌رسد و دورانی دیگر آغاز می‌شود. صحیح است، یک جنگ داخلی نیز ممکن است بدنال آید: طرح کدهای جدید اجتماعی چند سالی بدرازا می‌کشد، و ساختار اداری و نیز نظامی متحمل تغییرات مهمی می‌شود. اما جوهر انقلاب پیش از اینکه انقلاب آغاز شود پایان یافته است. در حقیقت، انقلاب بورژوائی در رابطه با حوزه‌ی اقتصاد صرفاً نفی خالص است. این انقلاب مبتنی است بر آنچه که از قبل وجود دارد، و با نابودی روبنایی که فی‌نفسه نقداً غیرواقعی است، خود را محدود به اقامه به قانون وضعیت واقعی می‌کند. سازندگی‌های محدودش صرفاً این روبنا را تحت تاثیر قرار می‌دهند؛ زیربنای اقتصادی از خودش حفاظت می‌کند. چه این امر پیش از انقلاب بورژوائی و چه پس از آن بوقوع پیوندد، وقتی که در حیطه اقتصادی برقرار شد، سرمایه‌داری با نیروی قوانین خودش، در حوزه تولید ساده‌ی تجاری گسترش می‌یابد و گستره‌ای که در برابرش قرار دارد را کشف می‌کند.

هیچ رابطه‌ای بین این فرآیند و فرآیند انقلاب سوسیالیستی نیست. انقلاب اخیر یک نفی ساده‌ی جنبه‌های معینی از نظامی که پیش از آن موجود بود نیست؛ اساساً اثباتی است. باید رژیم خودش را بسازد -- نه اینکه کارخانه‌ها را بسازد، بلکه روابط تولیدی نوینی ایجاد کند که توسعه‌ی سرمایه‌داری صرفاً پیش شرط‌هایش را آماده ساخته است. ما اینرا می‌توانیم با بازخوانی نوشته‌ی مارکس، جائی که او «گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری» را توضیح می‌دهد بهتر ببینیم. لطفاً برای آوردن این نقل قول طولانی ما را ببخشید:

«به محض اینکه شیوهی تولید سرمایه‌داری روی پای خود بایستد، اجتماعی شدن بیشتر کار و دگرگونی بیشتر زمین و دیگر ابزار تولید به ابزار اجتماعاً بهره‌برداری شده، و لذا ابزار مشترک تولید، و نیز خلع ید بیشتر از مالکین خصوصی، شکل نوینی بخود می‌گیرد. اکنون دیگر آنچه که باید خلع ید شود کارگری نیست که برای خودش کار می‌کند، بلکه سرمایه‌داری است که کارگران زیادی را استثمار می‌کند. این نوع خلع ید توسط عملکرد قوانین ذاتی خود تولید سرمایه‌داری، توسط تمرکز یافتن سرمایه، انجام می‌گیرد. یک سرمایه‌دار همیشه تعداد زیادی را از بین می‌برد. دست در دست این تمرکز یافتن، یا این خلع ید از سرمایه‌داران فراوان توسط تعداد معدودی سرمایه‌دار، شکل تعاونی فرآیند کار، کاربرد آگاهانه‌ی تکنیکی علم، کشت اسلوبی زمین، تبدیل وسایل کار به وسایل کاری که فقط می‌توانند مشترکاً مورد استفاده قرار گیرند، اقتصادی شدن تمام ابزار تولید توسط استفاده از آنها بمثابه ابزار تولیدی ترکیبی، کار اجتماعی شده، درگیر و گرفتار شدن تمام مردم در شبکه‌ی بازار جهانی، و با این، خصلت بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری، در مقیاسی هرچه وسیع‌تر توسعه می‌یابد. به موازات کاهش مداوم تعداد توانمندان سرمایه، که تمام امتیازات این فرآیند دگرگونی را غصب و انحصاری می‌کنند، انبوه ستم لئیمانه، برده‌گی، پستی و ضلالت، و استثمار افزایش می‌یابد؛ اما با این، شورش طبقه کارگر نیز افزایش می‌یابد، طبقه‌ای که همواره از نظر تعداد افزایش می‌یابد، و دقیقاً توسط خود مکانیسم فرآیند تولید سرمایه‌داری نظم یافته، متحد شده، و سازمان یافته است. انحصار سرمایه زنجیری بر پای شیوهی تولید، که همراه با آن و تحت آن روئید و شکفت، می‌شود. تمرکز ابزار تولید و اجتماعی شدن کار، بالاخره به نقطه‌ای می‌رسند که با پوسته‌ی سرمایه‌داری‌شان ناسازگارند. این پوسته متلاشی می‌شود. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه به صدا در می‌آید. خلع ید کنندگان خلع ید می‌شوند.»

موجودیت جامعه‌ی نوین در لحظه‌ای که «پوسته‌ی سرمایه‌داری متلاشی می‌شود» در واقع چیست؟ تمام مفروضات‌اش اینست: جامعه‌ای است مرکب از تقریباً کلاً پرولترها، «کاربرد عقلانی علم در صنعت»، و نیز، با توجه به میزان تمرکز شرکت‌های بیزینسی موجود، این گذار پیش‌فرض جدائی مالکیت‌داری از کارکردهای واقعی هدایت تولید است. اما کجا می‌توانیم آنطور که روابط تولید بورژوائی در جامعه‌ی «فئودالی» وجود داشت در جامعه سرمایه‌داری روابط تولید سوسیالیستی را پیدا کنیم؟ حال، بدیهی است که این روابط تولیدی نوین نمی‌توانند صرفاً آنچه باشند که در «اجتماعی شدن فرآیند کار»، و همکاری و مشارکت هزاران نفر در واحدهای بزرگ تولید صنعتی تحقق یافته‌اند. چراکه اینها نمونه بارز روابط تولید برای شکل بسیار پیشرفته سرمایه‌داری هستند. «اجتماعی شدن فرآیند کار» آنطور که در اقتصاد سرمایه‌داری متحقق می‌شود پیش‌فرض سوسیالیسم است بدین معنا که آنارشی، انزوا، پراکندگی، و غیره را نابود می‌کند. اما این به هیچ وجه «پیش‌انگاشت» یا «مرحله جنینی» سوسیالیسم نیست، بدین معنا که شکلی آنتاگونیستی از اجتماعی شدن است؛ یعنی، تقسیم بین توده‌ی مجریان و یک قشر مدیران را بازتولید و عمیق می‌کند. در همان حال که تولیدکنندگان در معرض یک شکل جمعی انضباط قرار می‌گیرند، شرایط تولید بین بخش‌ها و محل‌های مختلف همگون شده و وظایف تولید قابل معاوضه می‌شوند، متوجه می‌شویم که در قطب مقابل نه فقط تعداد کاهش‌یابنده‌ی سرمایه‌دار در نقش بیش از پیش انگلی هستند بلکه یک دستگاه جداگانه برای هدایت تولید نیز وجود دارد. حال، روابط تولیدی سوسیالیستی آن نوع روابطی هستند که مانع از وجود جداگانه‌ی یک قشر ثابت و پابرجای مدیران تولید می‌شوند. بدین ترتیب، می‌بینیم که نقطه عزیمت تحقق چنین روابطی فقط می‌تواند نابودی قدرت بورژوازی یا بوروکراسی باشد.

دگرگونی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه با انقلاب بورژوائی پایان می‌یابد؛ و دگرگونی سوسیالیستی جامعه با انقلاب پرولتاریائی آغاز می‌شود.

خود پیشرفت‌های مدرن، آن جنبه‌هائی از مدیریت که یک زمانی حساس محسوب می‌شد را ملغی ساخته است. از سوئی، همانطور که انگلس قبلاً بدان اشاره کرده بود، کار مدیریتی خودش شکلی از کار مزدی شده، و از سوی دیگر، خود این کار یک کار اجرائی جمعی شده است. «وظایف» مربوط به سازمان کار، که پیشتر به عهده‌ی روسا بود، و از سوی چند تکنیسین به آنها کمک می‌شد، اکنون توسط دفاتری انجام می‌گیرد که صدها و هزاران نفر را گرد هم می‌آورند که خودشان بعنوان مزدبگیر کار می‌کنند و به مجریان کوچکتر تقسیم شده‌اند. دسته دیگری از وظایف سنتی مدیریت که اساساً شامل ادغام بنگاه اقتصادی در اقتصاد بمثابه یک کل می‌شود (به‌خصوص آن وظایفی که دربرگیرنده ی «تجزیه تحلیل» بازار، ویا داشتن «شم» بازار است، که معطوف به سرشت، کیفیت، و قیمت اجناس تولیدی مورد تقاضا، تغییرات میزان تولید و غیره است)، نقداً با پیدایش انحصارات سرشت‌شان دگرگون شده است. شیوه‌ای که با آن این دسته از وظایف انجام می‌گیرد نیز تغییر یافته است، چراکه اکنون این دسته از وظایف اصولاً توسط دستگاه جمعی ای انجام می‌شود که برای بازار همه‌پرسی و پیش‌بینی می‌کند، ذائقه مصرف‌کنندگان را بدقت می‌سنجد، محصول را می‌فروشد و غیره. تمام اینها نقداً در سرمایه‌داری انحصاری متحقق شده است. وقتی که مالکیت خصوصی برای مالکیت تحت قیمومیت دولت، مثل سرمایه‌داری (کاملاً) بوروکراتیک، راه می‌گشاید، یک دستگاه مرکزی برای هماهنگی کارکرد بنگاه‌های تولیدی، هم جای بازار بمثابه «تنظیم‌کننده» را می‌گیرد و هم جای دستگاه‌هائی که متعلق به هر شرکت تولیدی منفردی است. این آن بوروکراسی برنامه‌ریزی مرکزی است، آن «ضرورت» اقتصادی‌ای که به عقیده حامیان‌ش، باید مستقیماً از این کارکردهای هماهنگی حاصل شود.

بحث در مورد این سفسطه بی‌معنی است. بگذارید بسادگی و گذرا به این نکته اشاره کنیم که حامیان دمکراسی در نخستین گام نشان می‌دهند که می‌شود بدون روسا کار انجام گیرد، چون اقتصاد مطابق برنامه می‌تواند کارکرد داشته باشد، و در گام بعدی، برای اینکه برنامه عمل کند، به «روسای» نوع دیگری نیاز هست. چراکه --نکته مورد توجه ما اینست-- مسالهی چگونگی هماهنگی فعالیت مراکز و بخش‌های تولیدی پس از الغاء بازار؛ به عبارت دیگر مسالهی برنامه‌ریزی، نقداً توسط پیشرفت‌های تکنیکی مدرن عملاً از بین رفته است. روش لئونتیف\* حتی در شکل کنونی‌اش نقداً تمام معنی «غیرسیاسی» و یا «اقتصادی» را از مسالهی چگونگی هماهنگی بخش‌های مختلف، یا واحدهای تولیدی گوناگون پاک می‌کند، چون به ما امکان می‌دهد تا، وقتی که از حجم مطلوب تولید اجناس مصرفی اطمینان حاصل نمودیم، نتایج آنرا برای مجموعه کاملی از بخش‌ها، مناطق، و واحدهای تولیدی تعیین کنیم. درعین حال، به ما امکان

\* Wassily Leontief (۱۹۰۶-۱۹۹۹) اقتصاددان روسی بود که تحسیلات اقتصادی‌اش را در روسیه شوروی آغاز، و در آلمان و آمریکا ادامه داد. کارهای تحقیقی زیادی در مورد متدهای تنظیم اقتصادی (تحلیل‌های کمی اقتصادی، یا تحلیل داده‌ها و ستانده‌ها-input output analysis) داشت. در ۱۹۳۱ فرمول یک تئوری تعادل عمومی اقتصادی که به گفته خودش «قادر به بکارگیری تجربی است» را ارائه نمود. این روش تحلیلی وسیعاً برای برنامه‌ریزی اقتصاد چه در غرب، چه در شرق و چه در کشورهای جهان سوم در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم بکار گرفته شد. نوشته‌ها و نظرات وی در مورد تئوری اقتصاد کینزی و تاکیدش بر دستمزدهای ظاهری ثابت، سنگ‌بنای مهمی برای نئو-کینزینسم شد - م

درجه‌ی بالائی از انعطاف را می‌دهد، زیرا این روش، اگر بخواهیم برنامه را درحالی‌که کار در حال انجام است تغییر دهیم، به ما امکان می‌دهد تا فوراً معانیِ چنین تغییری را بیرون بکشیم. این روش، در ترکیب با متدهای دیگر به ما امکان می‌دهد تا هم مساعدترین متدها را برای دستیابی به اهداف عمومی خود برگزینیم، و هم اینکه، وقتی از آنها اطمینان حاصل کردیم، این متدها را برای کل اقتصاد در جزئیات تعریف کنیم. بطور خلاصه، تمام «فعالیت برنامه‌ریزی شده»ی بوروکراسی روسی، بعنوان مثال، می‌تواند در این مقطع تبدیل شود به یک ماشین حساب الکترونیکی.

مساله، بدین ترتیب، صرفاً در دو حد غائیِ فعالیت اقتصادی ظاهر می‌شود: در ویژه‌ترین سطح (یعنی چگونگی تبدیل هدف تولید یک کارخانه‌ی خاص به اهدافی که بتوانند توسط هر گروه کارگری در کارگاه‌های این کارخانه به اجرا درآیند)، و در سطح همگانی و عمومی (یعنی چگونگی تعیین اهداف تولیدی برای اجناس مصرفی کل اقتصاد). در هر دو مورد، مساله‌ی مورد نظر وجود دارد فقط بعلت اینکه تکنیک (به معنی وسیع این کلمه) توسعه می‌یابد -- و در جامعه‌ی سوسیالیستی حتی بیشتر توسعه می‌یابد. در واقع، روشن است که با یکرشته تکنیک‌های تغییرنیافته، نوع راه‌حل (اگر نه خود راه‌حل‌ها، که معانی دقیق‌شان متفاوت خواهد بود اگر که فرضاً انباشت وجود داشته باشد) یکبار برای همیشه معین خواهد بود، و این نوع، صرفاً مساله‌ای مربوط به تخصیص وظایف در چارچوب یک کارگاه (که کاملاً منطبق با امکان قابل تعویض بودن تولیدکنندگانی است که قادرند کارشان را تغییر دهند) و یا مربوط به تعیین محصولات مصرفی خواهد بود. تغییر مداوم شیوه‌های ممکن و متفاوت به اجرا درآوردن تولید همراه با تغییر مداوم اهداف نهائی، بستری بوجود می‌آورد که مدیریت جمعی خودش از آن بستر بیرون خواهد آمد.

## الیناسیون در جامعه‌ی سرمایه‌داری

منظور ما از الیناسیون، که خصیصه‌ی هر لحظه در هر جامعه‌ی طبقاتی است، اما خصیصه‌ای است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری بطور بی‌نظیری وسیع‌تر و عمیق‌تر ظاهر می‌شود، بیان آنست که محصولات فعالیت انسانی (چه هنگامی که در رابطه با عینیت‌ها سخن بگوئیم و چه در رابطه با نهادها) یک وجود اجتماعی مستقل از انسان شده، و در ضدیت با وی قرار گرفته‌اند.

این محصولات بجای اینکه توسط او کنترل شوند، بر وی مستولی می‌شوند. بیگانگی چیزی است که در تقابل با فعالیت آزاد انسان در جهانی که توسط انسان آفریده شده قرار دارد؛ یک اصل مستقل تاریخی نیست که منشا خودش را داشته باشد. شیئی شدن و عینیت یافتن (objectification) فعالیت انسانی تا حدی است که از چنگ خالق خود می‌گریزد بدون آنکه خالق بتواند از آن بگریزد. هر شکلی از بیگانگی شکلی از شیئی شدن و عینیت یافتن انسانی است؛ یعنی منشا آن در فعالیت انسان است (هیچ «نیروی مخفی»ای در تاریخ، و هیچ نیروی مکار سببی در قوانین طبیعی اقتصادی نیست). اما هر شکلی از عینیت یافتن تا آنجا که بتواند آگاهانه مجدداً انجام گیرد، تصریح یا نابود شود، شکلی از بیگانگی نیست. به محض عملی شدن [بیگانگی]، هر محصولی از فعالیت انسانی (حتی رفتارهای خالصاً درونی) «از خالق اش می‌گریزد» و حتی به موجودیتی مستقل از آن خالق می‌رسد. ما نمی‌توانیم چنان عمل کنیم که انگار واژه‌ی بخصوصی را ادا نکرده ایم، اما می‌توانیم دست برداریم از اینکه توسط آن واژه تبیین شویم. زندگی گذشته‌ی هر فردی عینیت یافتن تاکنونی

وی بوده است؛ اما او ضرورتاً و کاملاً از آن گذشته بیگانه نشده است و آینده‌اش نیز مداوماً تحت الشعاع گذشته‌اش نیست. سوسیالیسم الغای بیگانگی خواهد بود بدین معنا که ترمیم و بهبود آگاهانه را، بدون تضاد خشونت آمیز مفروضات اجتماعی، ممکن و دائمی می‌کند، یعنی تسلط مردم بر محصولات فعالیت‌شان را بازمی‌گرداند. جامعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ای بیگانه شده است بدین معنا که تغییراتش مستقل از اراده و آگاهی مردم (از جمله مردم وابسته به طبقه حاکم)، مطابق با شبه-«قوانین»ی که بیانگر ساختارهای عینی مستقل از کنترل‌شان است، انجام می‌گیرد.

آنچه در اینجا مورد توجه ما است توصیف این نیست که بیگانگی چگونه در شکل بیگانگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری بوجود می‌آید (این کار، تحلیلی از تولد سرمایه‌داری و نیز کارکردش را در بر می‌گیرد)، بلکه نشان دادن تجلیات مشخص این بیگانگی در حوزه‌های گوناگون فعالیت اجتماعی و نیز وحدت تنگاتنگ‌شان است.

فقط تا آنجا که مضمون سوسیالیسم را بمثابه آتونومی پرولتاریا، بمنزله‌ی فعالیت خلاقانه آزادی که در مورد خودش تصمیم می‌گیرد، و بمثابه مدیریت کارگران در تمام حوزه‌ها، درک کنیم است که می‌توانیم سرشت بیگانگی انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری را دریابیم. در حقیقت، تضاد فی نیست که اعضا «روشن شده»ی بورژوازی و نیز بوروکرات‌های رفرمیست و استالینیست می‌خواهند مضرات سرمایه‌داری را به مضرات اساساً اقتصادی، و، در سطح اقتصاد، به استثمار در شکل نابرابری توزیع درآمد ملی تقلیل دهند. تا آنجا که نقدشان از سرمایه‌داری به حوزه‌های دیگری بسط می‌یابد، مجدداً آن نقد نقطه عزیمت خود را این توزیع نابرابر درآمد می‌گذارد، و اساساً شامل تنوع در موضوع نفوذ فاسدکننده‌ی پول می‌شود. اگر به مساله‌ی خانواده یا سکس‌پردازند، در مورد این سخن می‌گویند که فقر چگونه فحشا بوجود می‌آورد، که دختران جوان به مردان مسن ثروتمند فروخته می‌شوند، و اینکه مشکلات داخلی محصول فلاکت اقتصادی است. اگر به فرهنگ‌پردازند، در مورد رشوه‌خواری، در مورد مشکلاتی که بر سر راه مردم با استعداد ولی محروم قرار دارد، و در مورد بی‌سوادی سخن می‌گویند. البته که همه‌ی اینها درست و مهم است. اما این صرفاً مساله را بطور سطحی لمس می‌کند. آنهایی که فقط بدین شیوه حرف می‌زنند، با انسان صرفاً بعنوان مصرف‌کننده برخورد می‌کنند، و با وانمود کردن به ارضای انسان در این سطوح، وی را (مستقیم یا پالایش یافته) به کارکردهای فیزیکی گوارشی‌اش تقلیل می‌دهند. برای انسان اما، صاف و ساده، آنچه که در خطر است «بلعیدن» نیست؛ بلکه مساله‌ی مربوطه، مساله‌ی ابراز خود و خودآفرینی، نه تنها در حوزه اقتصاد، که در تمام حوزه‌ها است.

در جامعه‌ی طبقاتی، تضاد بسادگی در حوزه‌ی تولید، در شکل استثمار و محدودیت‌های مصرفی بروز نمی‌یابد. این صرفاً یک جنبه از تضاد، و نه مهم‌ترین جنبه آن است. جنبه‌ی اساسی باید در آن محدودیت‌هایی یافت شود که روی نقش انسانی بشر در حوزه‌ی تولید قرار داده شده است؛ سرانجام، این محدودیت‌ها تا آنجا پیش می‌روند که می‌کوشند تا این نقش را کاملاً از بین ببرند. [جنبه‌ی اساسی] باید در این واقعیت یافت شود که انسان، هم بطور فردی و هم بطور جمعی از استیلا بر فعالیت خودش خلع ید شده است. انسان توسط برده‌گی‌اش به ماشین، و از طریق ماشین، برده‌گی‌اش به اراده‌ای مجرد، بیگانه و خصمانه، از مضمون حقیقی فعالیت انسانی‌اش، دگرگونی آگاهانه‌ی جهان طبیعی، محروم گشته است. این برده‌گی بطور مستمر مانع از گرایش عمیقاً درونی‌اش برای تحقق خودش در ابژه می‌شود.

اهمیت حقیقی این وضعیت فقط این نیست که تولیدکنندگان آنرا بمثابه یک شوربختی مطلق، و بعنوان یک نقص



دائمی تجربه می کنند، بلکه آنست که این وضعیت در وسیع ترین سطح تولید تضادی دائمی می آفریند که حداقل هر از گاهی منفجر می شود؛ همچنین آنست که اسراف عظیمی (که در قیاس با آن، اسراف می که بحران تولید اضافی در بر دارد احتمالاً ناچیز و قابل اغماض است) را بوجود می آورد --هم از طریق مخالفت اثباتی تولیدکنندگان نسبت به سیستمی که نفی اش می کنند، و هم از طریق فرصت های از دست رفته ای که محصول خنثی شدن ابتکارات و خلاقیت های میلیون ها نفر است. فرای این تجلیات، باید از خود بیرسیم که اگر تولیدکننده ی مستقیم، همچنان در وضعیت تقسیم بندی شده ای که هم اکنون قرار دارد، قرار داشته باشد، توسعه ی آینده ی تولید سرمایه داری حتی «از نظر تکنیکی» تا چه حدی ممکن است.

بیگانگی اما در جامعه سرمایه داری بسادگی اقتصادی نیست. فقط در ارتباط با زندگی مادی خود را نمایان نمی سازد. بیگانگی، هم در کارکردهای جنسی و هم در کارکردهای فرهنگی انسان بشیوه ای بنیادین تاثیر می گذارد. در حقیقت، جامعه فقط تا آنجائی موجود است که یک سازمان تولید و بازتولید زندگی افراد و نوع بشر وجود داشته باشد --لذا سازمان روابط جنسی (سکسی) و اقتصادی باشد-- و فقط تا آنجا موجود است که این سازمان دیگر بسادگی سازمانی غریزی نباشد --لذا تنها تا آنجا موجود است که برهه ی فرهنگی را دربرگیرد.

همانطور که مارکس گفت، «یک زنبور، بسیاری را، بخاطر معماری در ساختمان سلول هایش شرمسار می کند. اما آنچه که بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می سازد اینست که معمار پیش از آنکه ساختمانش را بنا کند، آنرا در تصورش می پروراند. بدیهی است که تکنیک و آگاهی دست در دست یکدیگر به پیش می روند». وسیله، مفهومی است مادیت یافته و کاربردی، یا بهتر اینکه، واسطی است بین منظوری عمدی و هدفی هنوز ایده آل.

آنچه که در این نقل قول از مارکس در مورد ساختن شانه عسل و لانه زنبور گفته شد، می تواند بخوبی در مورد سازمان «اجتماعی» زنبور نیز گفته شود. همانطور که تکنیک بیانگر عقلانی کردن روابط با جهان طبیعی است، سازمان اجتماعی نیز بیانگر عقلانی کردن روابط بین افراد یک گروه است. سازمان کندوی زنبور شکل ناآگاهانه ای از سازمان است، اما سازمان قبيله ای سازمانی آگاهانه است؛ انسان بدوی می تواند آنرا توصیف کند و (با فراتر رفتن از آن) می تواند آنرا طرد کند. بدیهی است که عقلانی کردن در این متن به معنی عقلانی کردن «ما» نیست. در یک مرحله ی خاص و در یک متن مفروض، هم جادوگری و هم آدم خواری بیانگر عقلانی کردن بود (بدون هیچ علامت سوالی).

بنابراین اگر یک سازمان اجتماعی متضاد باشد، هم در سطح تولید و هم در سطوح و فرهنگی تمایل دارد که چنین باشد. تصور اینکه تضاد در حوزه ی تولید یک تضاد ثانویه یا مشتقه در سطوح دیگری را «می آفریند» یا «تعیین می کند» نادرست است. ساختارهای سلطه ی طبقاتی بلافاصله و همزمان در تمام این سه سطح خود را تحمیل می کنند؛ و خارج از این همزمانی و این برابری سطوح، غیرقابل درک و غیرممکن هستند. استثمار بعنوان مثال، صرفاً اگر تولیدکنندگان از اداره ی تولید خلع ید شده باشند می تواند تضمین شود، اما این خلع ید، پیش فرض اش اینست که هم تولیدکنندگان از توانائی اداره کردن --و لذا از فرهنگ-- جدا شوند، و هم اینکه این جدائی در سطحی وسیعتر بازتولید گردد. به همین قیاس، جامعه ای که در آن روابط اساسی بین انسانی روابط سلطه ای است، پیش فرض اش یک سازمان بیگانه کننده ی روابط جنسی (یعنی سازمانی که چنان کمروئی و خویشن داری عمیقی را در افراد می آفریند که اتوریته

و غیره را بپذیرند) است و در عین حال موجب چنین سازمانی می‌شود.

درحقیقت، بوضوح همسانیِ دیالکتیکی بین ساختارهای اجتماعی و ساختارهای «روان‌شناختی» افراد وجود دارد. فرد، از نخستین گام‌های زندگی خود در معرض یک رشته فشارهای مداوم، با هدف تحمیل یک رفتار معین در قبال کار، سکس، ایده‌ها، برای مغبون کردن وی از اهداف طبیعی فعالیت‌اش، و جهت بازداشتن وی توسط نهادین کردن او، و ارزش دادن به این فرآیند عجز، قرار می‌گیرد. جامعه‌ی طبقاتی فقط می‌تواند تا آنجا وجود داشته باشد که بتواند این پذیرش را تحمیل کند. اینست علت آنکه چرا تضاد، یک تضاد کاملاً بیرونی نیست، بلکه به درون قلب‌های خود افراد منتقل شده است. این ساختار اجتماعی متضاد مطابق است با یک ساختار متضاد درون هر فرد. هر کدام دائماً خود را بوسیله‌ی دیگری بازتولید می‌کند. نکته‌ی این تأملات صرفاً تأکید بر بهره‌ی هویت در جوهر روابط سلطه‌ای نیست، یعنی آنطور که در کارخانه‌ی سرمایه‌داری، در خانواده‌ی پدرسالارانه یا در آموزش و پرورش مقتدرانه و فرهنگ «اشرافی» وجود می‌آید. نکته، نشان دادن اینست که انقلاب سوسیالیستی ضرورتاً باید تمام حوزه‌ها را در تمامیت‌شان در برگیرد؛ و این باید انجام شود -- نه در آینده‌ای غیرقابل پیش‌بینی با رشد و نمو، که از ابتدا. البته باید بطریق معینی شروع شود که نمی‌تواند چیزی جز نابودی قدرت استعمارگران از طریق قدرت توده‌های مسلح و برپاساختن مدیریت کارگران بر تولید باشد. اما می‌باید تحت مجازات مرگ، فوراً دست بگریبان بازسازی فعالیت‌های اجتماعی دیگری شود. ما خواهیم کوشید [در بخش دوم] اینرا با بررسی اینکه وقتی پرولتاریا در قدرت است، چه نوع روابط پرولتاریائی فرهنگ را می‌پروراند، نشان دهیم.

ساختار متضاد روابط فرهنگی در جامعه‌ی امروزمین توسط تفکیک بزرگ بین کار فکر و یدی نیز ادا گشته است (اما نه منحصرأ بدین‌طریق). نتیجه اینست که اکثریت عظیمی از انسانیت کاملاً از فرهنگ بعنوان فعالیت جدا شده و صرفاً در جزء بی‌نهایت کوچکی از محصولات فرهنگی سهم است و در آن شرکت دارد. از طرف دیگر، تقسیم جامعه بین مدیران و مجریان بیش از پیش همسان با تقسیم بین کار فکری و کار یدی می‌شود (تمام مشاغل مدیریتی شکلی از کار فکری هستند و تمام مشاغل یدی شکلی از کاری هستند که شامل اجرای وظایف‌اند). لذا، مدیریت کارگران ممکن است، فقط اگر از ابتدا به سمت غلبه بر این تقسیم آغاز شود، بخصوص در مورد کار فکری‌ای که در رابطه با فرآیند تولید است. این به نوبه خود حکایت بر آن دارد که پرولتاریا شروع خواهد نمود به اختصاص دادن فرهنگ به خود. البته نه بعنوان فرهنگ حاضر و آماده، و نه بمثابه جذب «محصولات» فرهنگی تاریخاً موجود. فرای نقطه‌ای معین، چنین جذبی هم در آینده‌ی نزدیک غیرممکن است و هم زائد (در رابطه با آنچه که مد نظر ما در اینجا است). در عوض، بعنوان به خود اختصاص دادن فعالیت، بمنزله‌ی بازیابی خودِ کارکرد فرهنگی، و بمثابه تغییری عظیم در رابطه‌ی توده‌های تولیدکننده با کار فکری. فقط وقتی که چنین تغییری حاکم شد مدیریت کارگری برگشت ناپذیر خواهد شد.